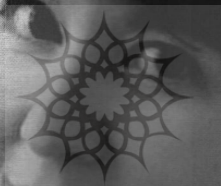


# Olga Grushin

## سرزمین یخ و برف پشت کمد



شروعگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی

یک روس تمام عیار با همه ویژگی‌های شرقی و نجابت و افتادگی هایش، گروشین با وجود همه افتخاراتی که در نخستین کتاب رمان خود به‌دست آورده، هیچ نخوتی ندارد. وقتی از کتاب‌هایش تعریف می‌کنم با فروتنی سیاسی‌نگاری می‌کند. نام ایران را بیش‌تر در اخبار شنیده تا در حوزه ادب و هنر. هرچند «فردوسی و شاهنامه» را می‌شناسد. اما از ادبیات امروز ایران چندان اطلاعی ندارد. زمینه آشنایی با او داستان کوتاهی بود و بعد کشفی بزرگ‌تر. نویسنده‌ای که از همسایگی ما رفته اما هنوز همسایه است. اولگا گروشین با به عبارت خود روس‌ها اولگا گروشینا الف آخر الف ثابت است.



نویسنده جوان روس در سال ۱۹۷۱ در مسکو به دنیا آمد. پدرش از جامعه‌شناسان اتحاد شوروی است. دوران کودکی‌اش در پراگ گذشت. پدرش روزنامه‌نگاری تأثیرگذار بود که چند سالی در جمهوری چکوسلواکی سابق سردبیری روزنامه‌ای با مسلک لیبرال را به عهده داشت. اولگا در پراگ به مدرسه رفت. از چهار سالگی به عالم نویسندگی علاقه‌مند شد که البته نقش پدرش را به هیچ‌وجه نمی‌توان نادیده گرفت. او نخستین شهروند اتحاد شوروی است که به صورت ناموقت در یک برنامه دانشگاهی آمریکا ثبت‌نام کرد و در عین‌حال شهروندی اتحاد شوروی را حفظ کرد. اولگا در دانشگاه دولتی مسکو روزنامه‌نگاری خوانده و در موزه هنرهای زیبای پوشکین تاریخ هنر. تقریباً همه اعضای خانواده‌اش در مقطعی از زندگی خود روزنامه‌نگار بوده‌اند. چه اقوام نسبی چه اقوام سیمی. داستان‌های کوتاه او در مجلات معتبری نظیر پار نیزیان رویود. آرت تاپیزه، گرنتا و تیویور چک چاپ شده است. نیاکوف را می‌شناید. مشاغل زیادی داشته است. از مترجمی جیمی کارتر و بانک جهانی گرفته تا پیشخدمتی در کافه و ویراستاری. نام او در سال ۲۰۰۶ در فهرست نیمه‌نهایی جایزه اورنج برای نویسندگان جوان نیز قرار داشت.

## پرونده

# داستان‌های من با در زدن آغاز می‌شود

## گفت‌وگو با اولگا گروشین

از تولدی می‌رسد نوشتن را از چه زمانی آغاز کرده. جواب ساده و سرراستی می‌دهد: نخستین تلاش من برای نوشتن از وقتی چهار ساله بودم نتیجه داد. هنوز آن نوشته‌ها را دارم. حتی بعضی از حروف را برعکس نوشته‌ام. داستان‌های من با در زدن آغاز می‌شود. شاهزاده خاتم که در آواز می‌کنند پشت در چند شاهزاده می‌روند. همه زیبا و رشید صف بسته‌اند. از همان زمان منم می‌نوشتم. زمانی که در پراگ بودیم رسمی داشتیم. هر سال داستان بلندی می‌نوشتیم و پدرم آن را ماشین می‌کرد و من باید برای آن نقلی می‌کردم. پدرم آن را اصلاح می‌کرد و به صورت کتابچه‌ای درمی‌آورد. این کتابچه را به عنوان هدیه تولد به ما می‌دادیم. سه یا چهارتا از این کتابچه الان هم باقی‌مانده است. یکی از آن‌ها داستان شاهزاده خاتم تیل است. این داستان را وقتی هفت ساله بودم نوشتم. یک‌جورهای حدیث نفس. قهرمان داستان شاهزاده خاتمی است که وقتی پدرش به او می‌گوید رختخوابش را مرتب کند، یا برای او غذا بپزد، حالش گرفته می‌شود.

در مسکو و پراگ چه درس‌هایی می‌خواندی؟

درباره تولد ننویس. مدرسه شوروی یک‌جورهای پایگاه شوروی در نزدیکی محیطی غربی به حساب می‌آمد. البته این حرف‌ها را الان به یاد می‌آورم. آن‌موقع بچه بودم و توجهی نداشتم. من عاشق پراگ بودم و البته دوران کودکی شاد و سرزنده. در سال

سه سال در مدرسه شوروی در پراگ درس می‌خواندم. هم‌ما پرچم سرخ در اهتزاز بود و مجسمهٔ لنین برپاهای مرمرین. تماشای فیلم‌های سفید که قهرمانان شوروی را می‌ستود. آوازهایی

۱۹۸۱ که به مسکو برگشتیم مدرسه محل به نظرم زیادی دلگیر بود. تمرین استفاده از مالک ضدگاز منی‌کردیم و آموزش نظامی بازویسته کردن کلاشینکف. همیشه کم می‌آوردم. یکی دو سال بعد دنبال این بودم که مدرسه‌ام را عوض کنم. سرانجام



مجلات، سرانجام در سال ۱۹۹۶ یک کالر درست و حسابی گیرم آمد و براساس مؤسسه تحقیقاتی دامبرتون لوکی وابسته به دانشگاه هاروارد فضای کارم حرف نداشت. معماری زیبا یا باغ و باغچه و آبخما، تابلوهای نقاشی زوار و آل گرکو، هزاران جلد کتاب نایب و قدیمی و همکارانی یکی از یکی بهتر. کلرم را دوست داشتم و تا اوایل سال ۲۰۰۱ در آن

مؤسسه کار می‌کردم و بعد از آن‌جا استعفا دادم و تماموقت به نوشتن پرداختم. کار کدام نویسنده‌ها را می‌پسندید؟ از ناکاف و گوگول شروع می‌کنم، هموطنانم که هر دو نویسندگان محبوب من هستند. اما اگر بخواهم اسم بیرم فهرست بلندبالایی می‌شود. ترتیب و توالی‌شان نظم خاصی ندارد. چخوف، آندری بلی، میخائیل

بولگاکوف، گوستاو فلوبر، مارسل پروست، گیوم آپولینر، لارنس اشترن، هنری جیمز، جیمز سالتر، لارنس دارل، پول بارلز، خورخه لوئیس بورخس، لوییژ کارول، یومیل آرابل، دینو بوتزاتی و شاعران عصر نقره‌ای روسیه از آن جمله‌اند.

□



## زندگی خیالی سوخانوف

اولگا گروشین

داستان‌سرای قلمی است که

مرز واقع و معجز را به هم می‌ریزد

بازی‌های کلامی‌اش و شکستن زمان، بی‌ایمانی و اعتقاد بست فیرمان

یا ضدفیرمان داستان را چنان واقعی جلوه می‌دهد که سوخانوف را از یک مقام عالی‌رتبه

طبقه حاکم به وجود می‌آورد. متفکر، نیکو و چنان به زمین‌های زندگی نفس او بند می‌آید. زمان به

زمان‌های فرانسوی، ایتالیایی، هلندی، آلمانی، برنالی، معجز، روزگاریایی و بقاری ترجمه شده است

ارتال جان علوم انسانی

دارد. اولگا گروشین نویسنده جوانی است که در اتحاد شوروی به دنیا آمده است و حالا در واشنگتن بصر می‌برد. به انگلیسی می‌نویسد و نثر خوبی دارد که با نثر نویسندگان بزرگ و معروف آمریکایی برابری می‌کند. داستان او داستان یک دیوان‌سالار فرهنگی اتحاد شوروی است که بین خواسته‌های اعتقادپذیر رژیم کمونیستی و اعتقادات و تمایلات هنری خود به بندبازی مشغول می‌شود. دیوان‌سالاری بی‌حد و مرز، انتاوتی سوخانوف را به مرز بلاغت می‌کشد. او در پنجاه و شش سالگی هزان‌چه را که یک مرد لازم دارد یک‌جا دارد. حدود بیست و پنج سال پیش وجود بی‌مقدار خود را در مقام یک هنرمند زیرزمینی به جلد و

زندگی خیالی سوخانوف نخستین رمان اولگا گروشین یا به عبارت صحیح‌تر اولگا گروشین‌است. این رمان بلافاصله پس از انتشار با استقبال منتقدان ادبی روبه‌رو شد. در سال ۲۰۰۷ برنده جایزه داستان شیرهای جوان شد. در سال ۲۰۰۶ در فهرست نهایی جایزه لورنج برتری نویسندگان نوبل شد و برنده جایزه ۲۰۰۶ لس‌آنجلس تايمز.

جانان پارذلی منتقد جایزه بهترین کتاب سال داستان می‌گوید: برای من مایه مباحث است که نخستین رمان نویسنده‌های را کشف کنم که قلم آموخته‌ای

**پرونده**



داستان دست او را در روایت باز گذاشته است. اثر او را با مرگ ایوان ایلیچ لئو تولستوی مقایسه کرده‌اند. نکته جالب توجه این است که اولگا نویسندهٔ مهاجری است که رمان را به زبان سوم خود که زبانی عاریه‌ای است نوشته است. گروشین داستان کوتاه می‌نویسد. ترجمه می‌کند نقد می‌نویسد. مهاجر است اما بهتر از هر عاریه‌ای می‌داند که برای نوشتن و بقا در خاک دیگران باید چه حرف برای گفتن داشته باشد و هم خود را حفظ کند. هم باید جذب شود و هم تکرار نکند. تنها یکی از

کتابهای او رد شده می‌گوید. رمانش داستان کوتاه مرا ارضاء نمی‌کند. رمان را بی‌سهم و نیت دارم. رمان بنویسد همیشه آرزو داشتم. زمان بنویسم. گروشین می‌گوید: کتاب سوخاویوف حاصل تجربه و زندگی من در اتحاد شوروی است. حیرت می‌بخشد که سوخاویوف گوشه‌ای از زندگی آن‌ها را نمایش داده است. گروشین شرح خواننده و ادبیات سیاسی رئالیسم سوسیالیستی را به خوبی

مفلم رسمی یک اپراتوریک عالی‌رتبه شوروی می‌فرستد. او که زیرک‌تری یک هنرمند بود و هنر آفرینی می‌کرد، حالا به سانسورچی آن تقل شده بود. اما مجموعه‌ای از وقایع عجیب و غریب زندگی سوخاویوف را به تنهایی بر از کاپوس و وهم بدل می‌کند. رؤیاهای مدفون و فراموش شده بازمی‌گردد. تصویر و رویاهایی که سال‌ها سرکوب و منکوب کرده بود سر برمی‌آورد و زندگی او را به هم می‌ریزند. تعهدات سیاسی جدید او و خانواده را تهدید می‌کند و رفتاری و رفتار قدیمی‌اش مدام از او فاصله می‌گیرند. در هزار توهای بیخ در بیخ خاطره که توتو می‌خورد، زندگی‌اش مثل پرده‌ای مازمی‌شود. سوخاویوف خود را در موقعیتی می‌یابد که روح خود را می‌فروشد تا موقعیتی بیاید و همه را از دست می‌دهد.

اولگا گروشین داستان‌سرای قابلی است و داستان زندگی و پشت کردن او را با استعدادهایش، خانواده‌اش و دوستانش به استنادی تمام روایت می‌کند. او نیز واقع و مجاز را به هم می‌ریزد. بازی‌های کلامی‌اش و شکستن زمان، برایش و اعتقاد سنت قهرمان یا ضدقهرمان داستان را چنان واقعی جلوه می‌دهد که سوخاویوف از یک مقام عالی‌رتبه طبقه حاکم به موجودی متواضع بدل می‌کند و چنان به زمین می‌زند که نفس او بند می‌آید. رمان به زبان روسی در اتحاد جماهیر شوروی، آلمان، بریتانیا، مجار، رومانیایی و بلغاری ترجمه شده است. نوشتن در خون این استاد جوان داستان نویس است. همهٔ استاد خانواده‌اش روزنامه‌نگار بودند و پدر و مادر او نویسندهٔ کمونیست‌ها بودند. ارکان سازمان جوانان حزب کمونیست اتحاد شوروی بودند. شایستهٔ این جنبه و رفتارهای ادمعای درگیر با مسائل مختلف و آشنایی‌اش با سبب تفکر او است.

اولگا گروشین که روزگاری اسم گنورگی را بخود داشت، درست مثل قدیس سوار بر اسی که ازدهای روی نشان سلطنتی سکو را می‌گشت و حالا با صدای تودماتی به سبک فرانسوی‌ها خوشش را رز ز می‌نماید. در شی از شبهای ماه مارس ۱۹۲۷ در پاریس سیاحت می‌کرد. باران ریز و سردی شهر روهه تاریکی را رسته و تمیز کرده و ردهٔ پاهای خیس و قدم زدن‌های کاهلته او را پاک می‌کرد. از جلو کافه‌های شلوغ خیابان‌های پسر سر و صدا که می‌گذشت بخار نوشیدنی‌های داغ، صحبت‌های درگوشی عاشقانه و خوشی‌های ملموس را پشت سر می‌گذاشت و به کوجهای دربودنفلن و مغازه‌های کفستی تنگ و تاریک وارد می‌شد و حالت حسی گرفته بود.

تشدت راه می‌رفت. اما هدفی نداشت. کفش‌هایش خیس آب بود و یقین

پرونده  
تعیید  
داستانی آواخ علوم انسانی  
اولگا گروشین



Olga Grushin

برگردان پالتو سنگین، اما حوصله خانه رفتن را نداشت. اجاره خانه‌اش دو ماه عقب افتاده بود و هر وقت به خانه می‌رفت صاحبخانه کتشن را در کمین خود می‌یافت که عادت خیلی بدی داشت. با سرپایی‌های قهوه‌ای حال به‌همیزن و فتنجان شیرکاکائوی داغ همیشگی‌اش در دست‌های چاق سرخ و سفید از پلمهای زیرزمین بالا می‌آمد و درست در لحظه‌ای که لودویوسکی پاورچین از راه پله‌های تازیک بالا می‌رفت، دست دراز می‌کرد و آستین پالتوی او را می‌چسبید قدم که می‌زد حال فکر کردن نداشت و به باران فکر نمی‌کرد. مطلق معمول خود را وانتهاده بود و به داستان بی‌کلام دیگری می‌اندیشید به زندگی شاد و سرخوشانه‌ای که در لایه‌های زیرین خودآگاهش جانخوش کرده بود. باران‌های دیگری را به یاد می‌آورد، باران‌های دوران کودکی، دوران جوانی، بارانی که با توفه به شیشه‌های ایوان می‌خورد که از پنجره‌های قدی‌اش نور بهاری سبز و ملایمی روی محله دم دستش می‌تابید که از روی آن شعرهای تازه شاعران محبوبش، بلوک و گومبوف را نوی کتابچه‌های رونویسی می‌کرد، بارلنکی خرد با لایحه جلوبی خانه‌اش را هاشور می‌زد. باغ پرسیابه و رز آلودی که جلو او بود و از آستانه پنجره باز اتاق خواب تمام آن هوا را تو می‌کشید در شب‌های بی‌خوابی تابستان و ساعات عطراگین که با وزن و قافیه درگیر می‌شد، باران ماه آخر پاییز که پوست تن لباس‌های درشکه را برق می‌انداخت که از کنار آبراه‌های سنت پترزبورگ می‌گذشت و او را به ساعت کلاس رقص نزدیک می‌کرد که در تالارهای آموزش رقص دخترکان همسن و سال خود را با لباس‌های رنگی ساتن و پاپیون‌های گنده‌ای که به موهای سرشان بسته بودند در تالار با حرکات موزون هدایت می‌کرد و همیشه چشم می‌بوخت به زن گنده مائیزده‌ای که سر پیانو می‌نواخت و با دست‌های لوزان عصبی و چشمان آندوهبار و لبخند گنگ صدای آن را درمی‌آورد.

در سال‌هایی که پس از آن آمد، هیچوقت سردرنیاورد بر سر آن زن چه آمد، اما فرصت نداشت که از خانه قوم و خویش نزدیک خود خبر بگیرد، همان خانه‌ای که در بلوار لی تینی قرار داشت و با ترس و هراس و در عین حال شوق و کزب خرس می‌گرفت در یکی از مهمانی‌های شب سال نو که به سلامتی بارگشت او از سفر، شانخواری می‌کردند یکی از آشناهای مردی موش‌صفت که گویی به پست و مقامی هم دست یافته بود و برای انجام مأموریتی از طرف دولت جدید به پاریس آمده بود و سیاحت می‌کرد گفت که یکی از اتحادیه‌های کشاورزان عمارت بزرگ سرگئی لودویوسکی نژادین را تصاحب کرده، تصور روستایی‌های خشن که با چکمه‌های گل‌آلود روی میزهای منتکزاری عمعش راه می‌روند و پهناو، پهناو درجه یک او را با تبر خرد می‌کنند که هیزم بخاری کنند، بر آتش تبالود عیاطف او دمید، حسی که از زمان قرار از کرمه با او بود، زیرا وقتی خانه‌اش را آتش زدند دیگر خانه پسرعمعش می‌ماند و خانه عمه هرگز از پنداش نمی‌رفت، درست

همان طوری که دیده بود، با نظم و نظام، اتاق رقص که با شمع روشن می‌شد در خیالش به مگس باستانی شباهت داشت که نوبی کپریا گیر افتاده بود و بارها و بارها به آن فکر می‌کرد. برمی‌گشت و او را می‌دید که سر پیانو نشسته و قیافه‌اش حتی یک‌باره هم پیر نشده، درست مثل پاییز ۱۹۱۵ به‌مانش آمار خورده و چشم‌هایش از شادی و شغف موج می‌زند.

در خیال خود که مدام تکرار می‌شد و هر چند کمتر به آن می‌اندیشید، بازگشت بی‌روزمندان خود را به املاک پدری‌اش مجسم می‌کرد. خود را به بی‌خبری از آن املاک عادت داده بود. حالا دیگر کسی از روسیه نمی‌آمد و در غیاب واقعیت ملموس، توسن خیال را راه می‌کرد تا کنج سرسزی که سرحدات آن تعبیری نکرده در ذهن بی‌آورد و منتظر روزی بماند که صاحب مساله از قطار پیاده شود و در ایستگاه قدم بزند و ردیف چراغ‌های گلز را بشرد که بارها و بارها مثل پسر بچه‌های شیطان و سر به‌هوايي که به صوت لکوموتیو خستگی از جانش درمی‌رود، آن چراغ‌ها را می‌شردند از گذرگاهها و کوچه باغ‌های پیر دارودرخت می‌گذشت و با دیدن چارچوب زرد وسط ستون‌های سفید قلب‌اش به شدت می‌تپید و به یاد ایوان کوچک پشت ردیف توده‌های پلمهای لوزان آن می‌افتاد و یاد بوی کافورنگی، گل‌های خشک شده و شیرینی کلم او را شیرین می‌کرد.

باران شد اسفند آخرین بقایای تربیبات صحنه‌های پاریس را هم می‌شست و می‌بود و سرانجام برای فرمان ملتن از رنگار باران باید می‌جنبید تا باران تنها کفش‌های او را از ریخت نیندازد. نور زرد کم‌سوئی پشت شیشه پنجره نرده‌دار زیرزمین پست می‌کرد و بعد از آن که به تابلو بخار گرفته بالای در نگاه کرد، پنج شش پلم پایین رفت و در سنگین را هل داد. اول مختصر مقاومتی کرد و بعد مثل توده‌های ایچکان رفت تو. مردی که سر میز نشسته بود از بالای عینک خود به او نگاهی انداخت. مردی میانسال، خیل و خاک‌آلود و خسته و خواب‌آلود بود، شربت قتل اتاق‌های پروویهمان و بوی ناگرفته که پشت سرش نوبی تازیکی گم می‌شد، اما چشم‌های گنده‌اش که پشت شیشه عینک دره‌بین وی‌زده می‌نمود و دود می‌زد نفیوری خنده‌دار از او به دست می‌داد.

مرد به آرامی گفت: هین سوار موسیو، عصر به‌خیر آقا، تظاهر می‌کرد که به چاله آب درویر او توجهی ندارد، از لودویوسکی پرسید: «دربان دنبال چیزی خاصی می‌گردید؟» لودویوسکی سرش را به نفي تکان داد، آب باران از لای موهای شالاش شرم می‌کرد، بدون سلام و احوال‌پرسی از کنار مرد گذشت. اشرارزاده‌ای که روزگاری برای خودش کبابیایی داشت حالا در خاک غریب از دل و دماغ افتاده بود، شاید حالا که تن به تبعید سپرده بود به بخشی از رفتارهای وجودی خودش نیاز نداشت و فکر می‌کرد لازم نیست آن سبک و سبکی زندگی قدیمی را حفظ کند، تبعید را اوایل کار موقتی می‌دانست و با گذشت زمان خاطرات قدیمی در غبار فراموشی گم می‌شد و وقفه‌ای را که پیش آمده

خواب و رؤیایی ملال آور می‌دانست. از آن رؤیایی‌های دم بیداری به سراغ می‌آید و بعد سقلمای می‌زد و او را به قلمرو صمیم خواب می‌راند. خوابی که سخت می‌شد از آن بیرون نیایی. پادشاه فریادش این بود که برای بقا به حداقل‌ها رضایت دهنده روح خود را واگذارد و از خیالین‌های شهری که از آن بخش می‌آمد از باریس می‌گذشت و بین خانم‌های شادگردان خود مثل سالیان روسی و تنها می‌گذشت و انگار می‌خواست خیلی ساده مبادی آداب بلند و شکست را بیفکند و یک‌جورهایی با روزی‌بایستی به این عالم غیرواقع به این خیال تن بسپرد و تسلیم شود.

یکی از لذاتی که به خود حرام کرده بود، کتابفروشی‌هایی بود که در سنت پترزبورگ مدام عادت داشت با شوق و ذوق در آن‌ها ببلند و وقت بگذراند. نوب هفته یک‌بار به مغازه دودگرفته و نوسری خوردن‌های سرسری‌تر که نزدیک آپارتمانش بود و سیگار و خمیربوش و روزنامه‌های مهاجران را می‌فروخت. اما حالا یک سال می‌شد که با به چنین جایی نگذاشته بود. از کتف قفسه‌ها گذشت جلوشان ناستاد، حاضر نشد به موس تن بدهد و سعی کرد از سوراخ‌ها بیرون بگریزد. اما هرچه در غار گرم قهوه‌ای بیش‌تر فرو می‌رفت، بوی حلاوت قهوه به ری‌هایش می‌کشید و حس می‌کرد در گوشه‌های بیخ‌ن‌ها و در حلقه‌های مطبوع و غریب جان می‌گیرد و رشد می‌کند. این بوها، این حلاوت و این ساقه‌ها و شیرین کتابخانه‌های وطن مأیوس بود. خود کتابها هم با عطر یک حس و هوایی در او برمی‌انگیخت. ایستاد یکی از کتابها را برداشت تا گمشد کرد.

عنوان و رنگ عدد ۱ ملاکوب را دید، کتاب محبوب جوان کودکی‌اش را دید. آورد. در این کتاب چاپ سال ۱۸۹۱ دو نسخه نوی کتابخانه داشتند. با عبارت بهتر دو نسخه بود البته کتابخانه سرچایش بود. بماند کند در جامه‌های کوفته دنج و سرسبزی از خاک پهلوان روسیه باور کرد، چاره‌های سلامت جز بید کردن، توی اتالی کوچک با سقف کوتاه ردیف کتابخانه‌های بی‌خوابی بخوابد تا چشمه در قفسه‌ها قرار داشت و دو صندلی چرمی روپروزی هم بودند و توی یکی از آن‌ها، روح کودکی پاهایش را زیر خود جمع کرده بود و بی‌سالی‌اش بی‌خوابی و چروک ناشی از تمرکز، زیر نور آرش‌بخش چراغ ستاره روی می‌زد و وسط بریده ورق‌های کهنه کتاب را رد می‌کرد. روی دیوار کتابخانه تا جایی که پادشاه می‌آمد بر بود از عکس و تصویرسازی‌های افسانه‌های روسیه، پرتره‌هایی با چهره آندوهگین آسانی و بل‌های سیاهی که بر تن براق خود پیچیده بودند. گرگ‌هایی که نیش‌شان باور بود و مردان ریشویی با کفش‌ها و چاق‌های نوک برگشته هربش که می‌خواند و خودش را سرگرم می‌کرد. برنده‌ها با برق چشم‌های خود به او خیره می‌شدند و گرگ‌ها زبان سرخ خود را به پوزه می‌مالیدند و سایه‌ها عمیق‌تر می‌شد و شاه‌نم‌های درخت کاج جنگل پر درخت و خلوت قدیمی همه‌جا را می‌گرفت. هربش سعی می‌کرد از این جای ساده و خلوت بگریزد و خود

را به جایی بزرگ‌تر برساند. جایی که آن را هم لای کتابها پیدا کرده بود. دنیایی پر از کشتی‌های بادبان کشیده، آسمان بوستاره زیر تاقی پل‌های قوسی و گنبد کتابخانه‌هایی که سر بر آسمان می‌سایید.

فرار کرده بود. آفتاب خیره‌کننده‌ای را دیده بود که جام‌های مسی بازار استیلو را به آتش کشیده بود و وقتی می‌خواست وارد زیرزمین کیمیاگران برآید شود سر خم کرده بود. نگاه‌های شکسته پهلوان قایقران‌های ونیز را در آنروا دیده بود و خود را در محاصره دنیایی می‌دید که فقط از او طلبکار بود. کتابخانه‌های جامع آن ملال‌آور بود و صدا توی آن می‌پیچید و راه‌آب‌های آن بوی کت می‌داد و کشتی‌ها و قایق‌های آن زیر بار سنگین آوارگان نزدیک بود غرق شود.

صحنی نرم و آهسته بلند شد؛ ببله، کتاب جالسی است. این یکی را هفته پیش گرفتیم بی‌ظنر است.

رفتم کتاب صاحب مغازه پشت سرش وسط قفسه‌ها ایستاده بود و به نرمی دست می‌زدند. او گفت: اونویوسفکی دید که هنوز کتلی را که از قفسه برداشته است درست ظرف لگنتان او دور آن سفت شده بود. بعد صدای خودش را شنید که می‌گفت: چقدر...

کتابش خوش داشت. ساعت‌ها بود که حرف نزنده بود و راستش خیلی وقت بود که حرف نمی‌زد.

صدای بوی پاشنه پا عقب و جلو رفت.

کتابش زد. صدای راستش را بخوابی خیلی دلم نمی‌آید روی آن قیمت بگذارم. البته خیلی قدیمی نیست. اما تاریخی است و گذشته آدم را زنده می‌کند. گذشته‌های پریشان را در دست رفتم. تصویرسازی‌های آن مال پروبول است. راستش خیلی دلم نمی‌آید بفروشم. دلم می‌خواهد وقتی استراحت می‌کنم، در ایستگاه فرارالت نگاه‌های من آن بیدارم. ادبیات روس را همیشه دوست داشتم. خواندم مدتی در روسیه اقامت داشتند. نمی‌دانم. شاید هم اسم مغازه مرا شنیده باشند؟

اونویوسفکی گفته: آه، متأسفانه شنیده بودم.

البته شنیده بود. تابلوی براق را که دید پادشاه آمد. پدر یکی از جمعه اسم طرف را شنیده بود، در یکی از بحث و جدل‌هایی که پشت آتاق درسته راه افتاده بود با هم سر و کله می‌زدند که آیا باقی‌مانده وسایل ارزشمند خود را که با مدرس فرالوان از روسیه نجات داده بودند برای این موسیو فلانی ببرند یا نه، که گویی پسری هم در روسیه دارد. پادشاه نمی‌آمد بی‌خیال مهم نیست. «چند؟»

مغازه‌دار لیکن تکان داد و با بی‌میلی قیامتی برآورد.

اونویوسفکی به شکم برآمده مرد خیره شد و به عینک براق و حالتش از او بهم خورد. فکر کرد چندتا کلفت بارش کند و می‌خواست به فرانسوی فصیح

بگوید که پاریس شهر گندی است که فقط به درد خوشگترینی می خورد و چندتا جوجه شاهر دستب چندم دارد که دوست دارند به فقر و فلاکت تظاهر کنند. درحالی که بطری های انیس را جلو خود می گذارند و به زن بازی توی کافه های پاریس مشغول می شوند. گل شعرشان یک بیت شعر الکساندر بلوک نمی شود که در چهل و یک سالگی در جایی نیست در جهان به اسم بزومگارد از گرسنگی تلف شد. یا حتی یک بیت شعر مثل گومیلوف ندارند که بدبخت در ۳۵ سالگی بدون

محاكمه به ضرب گلوله كشته شد. خجالت آور است واقعا قباحت دارد. حرفی نزد برگشت به سراغ كتاب رفت و ورق زد و خودش را راضی كرد كه كتاب را برگرداند نوي جای خالی گرد گرفته بگذارد.

كتاب را باز كرد

يك لحظه مانش برد. خاطرمای دوباره زنده شد و بندهند شعرهایی كه مثل دو بال پرندهای در دو ستون باریك زیر اسم كتاب به چشم می خورد.

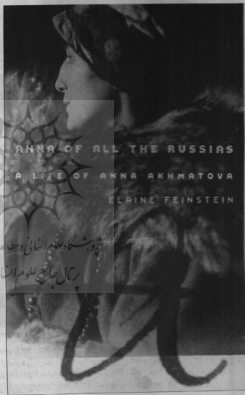
## آناي تمام روسها



زندگی آنا اخماتووا  
نوشته ایلین فین استین  
ترجمه اسدالله امرایی

در سال ۱۸۸۹ در حاشیه دریای سیاه در خانواده آندری گورنکو دختری به دنیا آمد. آندری مهندس نیروی دریایی بود. نام او را آنا گذاشتند. آنا در طلیعه قرن بیستم به شعر رو آورد. پدرش می ترسید که شعر و شاعری آبروی خانواده را ببرد. به همین علت آنا نام نازهای برای خود برگزید نامی که به احمد شاهزاده تاتار قرون وسطی برمی گشت. نوانه چنگیزخان که خون او در رگهای دخترک جاری بود. آنا خود را آنا احمدوا نامید. امروز همه او را به نام اخماتووا می شناسند. (یکی از معهود مترجمانی که در ترجمه های خود نام این شاعر را به درستی ضبط کرده زنده یاد احمد میرعلایی است. م. آنا و همسای دیگر او مارینا تسوتایووا دو تن از بزرگترین شاعران روسیه هستند.

عنوان انای همه روس ها. آنا در ۷۶ سال عمر خود دو انقلاب دید. دو جنگ جهانی، یک جنگ داخلی و تصفیه های سیاسی دوران استالین را شاهد بود. شوهر اول او نیکلای گومیلوف که خود شاعری بزرگ بود بدون محاكمه به قتل رسید. پسرش لو، سال ها در اردوی گل زندانی بود. بسیاری از دوستانش یا روسیه را ترک



ANNA OF ALL THE RUSSIAS  
A LIFE OF ANNA AKHMATOVA  
ELAINE FEINSTEIN

چند شکار علم انسانی و معنایی  
برای ما در علم علوم انسانی



کردند یا برپا شدند. شهرت اولیه او در مقام شاعر و زیبایی‌های سنت پیترزبورگ و مخالفت فرهنگ

سلط از مطرح شدن او باعث شد سکوت کند در شهر محبوب خود ماند و

نوشت. او در سال ۱۹۶۶ شرد اما قدرت شعری مشمول میرز زمان شد

نسل‌های روس شعرهای عاشقانه او را به یاد می‌آوردند کمتر شاعری توانست حس

بندان در بطن شعرهای عاشقانه او را نداند. این شاعر بزرگ در پانزده عمر

حیثیت خود را بازیافت، حیثیتی که رسماً از دست داده بود. هرچند در بین مرثیه و

روشنفکران جایگاه خود را از دست نداده بود. در غرب آنا آخماتووا چنان

شهرتی نداشت و هنوز هم چنان‌چه شایسته است، ندارد آن قین‌استی که

زندگی نوستالوژیا و یوشکن را نوشته. یکی از بهترین ترجمه‌های نظم و بیست

انسانی همه روس‌ها بود. متأسفانه حکایت روزگار زندگی شاعر-آرتیوچ و

ماجراهایی که بر او رفته بر جوهر شعری او سایه انداخته است و متن تزیینی و

فرهنگی وسیع‌تر را به فراموشی می‌سپارد. کتاب البته خالی از وقایع تاریخی

نیست و گاه آن قدر ملم و واقعه و تاریخ بر سر خواننده آواز می‌کند که با او

شاید

آدم‌ها در یک پا دو پلزا گرفتار مطرح می‌شوند و زندگی‌شان بحرماند و

کارهای‌شان در چند خط می‌آید و بعد خلاص نوع لب‌آزین می‌شوند

خانه، گزارش‌های پزشکی و مسیره‌های سفر در کتاب بزرگ‌تری بعد است و

اطلاعات شاید غیرضروری به نظر بیاید در ده صفحه نخست کتاب ترجمه

آخماتووا، جوان، کارهای او دوست داشت که رقص‌های را در سینه‌اش

گرفته بود که شهرت و اعتبارش به عروسک‌سازی بود. با این که در

ورزشی و پهلوانی و شورت فوتبال آکسفورد و کمریج را در ویرتین مطالعه

سنت پیترزبورگ به نمایش می‌گذاشتند و می‌فروختند و امپراتریس

کاخ را از فروشگاه زنجیرهای مایلر لندن سفارش می‌داد یا این که پدر

تاجر جرم بود. کتاب حدود ۳۰۰ صفحه به همین ترتیب پیش می‌رود. در

هرچند این جزئیات مثل آواز همی بر سر خواننده نوب می‌آید. تصویر

زن در مرکز کتاب رنگ می‌بازد سرانجام وقتی آخماتووا با بهر حدت

می‌گذارد، فین‌استین به درگیری‌های او خلاصت می‌شود.

آخماتووا شاهد شکست ارتش سفید، اندام گویولوف، مرگ الکسندر بلیک

شاعر و قطب‌سالی و گرسنگی مردم است و شعرهایش هم بر این تصویر است.

فین‌استین به زندگی و باز فرهنگی و اثر آخماتووا چنان توجهی نشان

نداده. مثلاً درمبارزه دوران نقره‌ای شعر روس که آخماتووا از شخص‌های آن

به‌شمار می‌آید چند خط بیشتر توضیح نداده. شعرهایی که فین‌استین ترجمه

کرده در متن برانگیزه است. اما این شعرها حقیقت است تا متن. با آن که از قول

آخماتووا می‌گوید که شعرهایش را اعتراضی نداشتند در تقصیر شعر ۱۹۱۷ او

می‌گوید آخماتووا به این علت تصمیم می‌گیرد در روسیه و زادگاه خود

بماند که

# ANNA OF ALL THE RUSSIAS

The life of Anna Akhmatova

ELAINE FEINSTEIN

عاشق شکست خورد و محبوبش به انگلستان مهاجرت کرد. آنا آخماتووا می‌نویسد:

آن‌گفت روح بیرونی

از تکیسای روسیه رحمت

برسته بود

عصای در من پیچید آرام

صدای تو بود

گسویا

سوزن گرو و گناه‌آلودت را

تو کردی

روسیه را تو کردی

من سخن نستان تو را

می‌شود

فین‌استین می‌گوید: شاید

این صدا همان صدای

عاشق شکسته به این

تاریخ است که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید

عاشق شکسته که می‌گوید